

سه شعر مرداد ماه ۱۳۸۹

فریدون گیلانی

[gilani@f-gilani.com](mailto:gilani@f-gilani.com)

[www.f-gilani.com](http://www.f-gilani.com)

## یک قدم نزدیک تر

یک چهارراه بالاتر  
پرنده خیابانی را سان می بیند که در هر خانه اش  
آهنگی به ستوه آمده است

بادها به زبان غروب می وزند  
آدم ها به روز تنه می زنند  
و درخت ها مانده اند که چرا باران خیس نیست

دو صفحه جلوتر  
تصویری از کنار پنجره می گذرد  
که در آن مهتاب نمی داند با مهاجم چه کند

بچه ها به صحنه می خندند  
بچه ها صحنه را می گیرند  
بچه ها در صحنه می خوابند  
اگر در این صفحه راه بسته باشد  
صدای خیابان به گوش نمی رسد

در صفحه های آخر  
فانوسی به درخت آویخته  
که خیال می کند خانه ها ریخته اند  
و پرنده از خیابان گریخته است

یک قریه آن طرف تر  
زمین از خانه ی دهقان رفته  
گندم ها فکر می کنند سوار در تنگه گم شده  
و ستاره دیگر نمی تواند جوانه بزند

این بیشه آنقدر شکارچی به خود دیده  
که به جریان چشمه ها نزدیک نمی شود  
و می ترسد که غزالان هم

نوعی از تهدید باشند

یک قدم نزدیک تر  
چنان بر درگاه ایستاده ای  
که تو گوئی خانه از مدار خیابان گذشته  
و هر گندمی  
خود  
سواری شده است در تنفس تنگه ای

اگر من از این دیوار بگذرم  
و دستی به صورت میدان بکشم  
می توانم به غزالان خبر بدهم  
که هلپله کوچه ها را باز کرده است .

## گلدان

بیست و دو ساله بود  
تسلیم نشد  
آفتاب که رفت  
در حاشیه دیگر گلدانی نبود  
و تو دیگر نبودی که در بازوان تو  
غنچه ای بشکفتد  
و ساقه ای به بهار سلام کند

بیست و دو ساله بود  
اعتراف نکرد  
آفتاب که رفت  
روی نرده ها می دوید که غروب را بشکند  
باورش نمی شد که خورشید مشکل دارد  
و دیوار از مرز ارتفاع گذشته است

آن که با گذر آواز می خواند  
نمی دانست که گیاهان می شنوند  
و هوا در اطرافش می رقصد  
می خواست به هوش فاصله ها اعتماد کند  
شاید که صبح از آوازش پرشود

بیست و دو ساله بود  
تسلیم نشد  
آنقدر به انتهای روز چشم دوخت  
که دوباره در شهر گلدان بگذارند.

## عبور

سفر ناراحت  
مرز حریص  
ذهن ناهموار  
من نمی دانم به این مرزبان چه بگویم  
که مرا به گذشته برنگرداند

این همه چمدان  
پراز قرار ملاقات  
این همه ساحل  
پر از جای پای باد  
من نمی دانم از کدام سفری برگردم  
که کسی راه را نشانم بدهد  
و چگونه به روز دست بکشم  
که بوی شب آزارم ندهد  
روزهایم پر از سفر شده است  
و شب هایم پر از رطوبت جاده  
من نمی دانم این گل را به کدام سینه ای بزنم  
که در جریان تندبادی  
ابروانش را در هم نکشد

فنجان های خالی  
صندلی های تنها  
لحظه های کاغذی  
و جهانی پر از فرار اجباری  
اگر قرار باشد با فردا قهوه بخورم  
ظهر را باید در دست هایم پنهان کنم  
جاده به زبانی حرف می زند  
که تو گوئی زمین را مرز بلعیده است

سفر ناراحت  
مرز حریص  
ذهن ناهموار  
من نمی دانم از کجا گذرنامه بگیرم  
که مرا به تپه های شنی پس ندهد  
حالا که نامه به مقصد نمی رسد  
فنجانت را پر می کنم که سیل خاطراتم را نبرد  
هیچ مرزبانی به من اجازه ی خروج نمی دهد  
فصلی را نشانم بدهید  
که با چمدانم آشتی کند  
و عبورم را به خطی دیگر بنویسد .

مرداد ماه ۱۳۸۹